

کسانی که سرخاستان پاسبانی و نگاهبانی سورو باروی همیشه شان  
گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن بن حسین که در آن سوی  
خندق بودند گفتگو می کردند تا سرانجام با یکدیگر انس گرفتند و  
بدین نهادند که پاسبانان سرخاستان برج و بارویشان را بایشان بگذارند.  
بدین گونه پاسبانان لشکر حسن از آن سوی رخنه در اردوی  
سرخاستان کردند و بی آنکه حسن یا سرخاستان آگاه شوند شبانگاه  
بلشکرگاه سرخاستان در آمدند. چند تن از لشکریان حسن دیدند که  
گروهی از یارانشان در کار گذشتن از روی دیوارند و از ایشان پیروی  
کردند. همین سبب شد که خروش و غریب در میان مردم افتاد و آن  
بگوش حسن رسید و برخاست و بیرون آمد. چون این پیشامد را بدید  
بدفع ایشان پرداخت و برایشان بانگ زد که میترسم شما بد برسید اما  
کس بجوش و خروش او توجه نکرد و گروهی که فرماندهشان قیس پسر  
ونجویه بود پیش رفتند و علم را در اشکرگاه سرخاستان بر بالای بارو  
افراشتند. حسن چون دید نمیتواند لشکریان خود را از حمله و پیشرفت  
بازدارد سر بر آسمان برافراشت و گفت:

خدایا، مرده فرمان مرا نشنیدند و از دستور تو پیروی کردند، پس  
تو خود بشان را نگهبان باش و یارشو. چون خبر بسرخاستان رسید که  
تزیان دیوارها را شکسته اند و بناگاه داخل شده اند وی در گرمابه  
بود و چون بانگ و فریاد را شنید و از کربا خبر شد جز گریز ازو کاری  
ساخته نمود و هر چند که از گرمابه بیرون آید لنگی بر خود پیچید  
و بر سبی زمین کرده بر نشست و راه گریز پیش گرفت.

لشکر تزیان خود را بدیری رسانید و حصار را که در آن بود درهم

شکستند و راه را بر بازمانده لشکریان گشادند و سپاهیان سرخاستان را دنبال کردند و ایشان را گریز اندند و بی مانع پیش رفتند و بر هر چه در لشکر گاه بود دست یافتند و گروهی بجهتجو پرداختند.

زاره پسر یوسف سگری گفته است من در میان کسانی بودم که بجهتجو پرداخته بودند و هنگامی که بهر گوشه و کنار می گردیم در سمت چپ راه بجایی برخوردیم و من بدرون آن رفتم و بی آنکه کسی را بینم نیزه خود را باین سو و آن سو حرکت می دادم و می گفتم: وای بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست و کسی از من زینهار خواست. من بر آن صاحب آواز حمله بردم و دیدم پیرمردی تنومند دست و پا گرفتار و دستش را بستم. سپس معلوم شد که وی شهریار برادر ابوصالح سرخاستان فرمانده لشکر است. وی را نزد ریس خود یعقوب بن منصور بردم و چون شب تاریک بود دیگر نتوانستم جستجو کنم و همه بلشکر گاه باز گشتیم.

شهریار را نزد حسن بن حسین بردند و او را گردن زد. اما ابوصالح سرخاستان گریخت و پنج فرسنگ از لشکر گاه خود دور شد و چون ناتوان و خسته بود تشنگی و هاندگی او را از رفتن بزداشت و در جنگلی در سمت راست راه در دامن کوهی پیاده شد و چارپای خود را بست و پشت بر زمین خفت، درین میان یکی از لشکریان خود را در آن نزدیکی دید که جعفر پسر ونداد او میزد نام داشت و او را بخود خواند و گفت: اندکی آب بمن برسان که از تشنگی زیادی در آمده ام.

جعفر گفت: من ظرفی ندارم که آب بردارم. سرخاستان گفت: سرپوش تیردان مرا که بر زمین اسب بسته است بردار و آن بمن آب بده. جعفر بسوی گروهی از لشکریان رفت و گفت این شیطان ما را تبه کرد.

چرا اورا وسیلهٔ نزدیکی بدستگاه خلیفه نسازیم و بدین خدمت که می‌کنیم از تازیان برای خود زینهار بگیریم. ایشان گفتند: چگونه میتوان برو دست یافت؟ سرخاستان را از دور بایشان نشان داد و گفت: دمی بامن یاری کنید تا من او را بگیرم. آنکاه چوب بزرگی بدست گرفت و هم چنانکه سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیز همراهی کردند و دستهای او را بدان چوب بستند. سرخاستان گفت: صد هزار درهم از من بگیرید و مرا رها کنید و بدانید که تازیان چیزی بشما نمی‌دهند. گفتند: بده. گفت: ترازو بیاورید. گفتند: اینجا ترازو کجا بود؟

گفت: من نیز اینجا پول از کجا بیاورم؟ مرا بسرای خود برسانید، عهد می‌کنم و پیمان می‌کنم که این صد هزار درهم را بشما بدهم. ایشان پذیرفتند و او را نزد حسن پسر حسین بردند و یگروهی از لشکریان حسن که پیشوا از ایشان بیرون آمده بودند سپردند و چگونگی دستگیری او را نظاری را که ازین کار داشتند گفتند. ایشان هم جعفر و یارانش همه را گردن زدند و سرخاستان را نزد حسن بردند.

حسن سر کرد گمان تازیان طبرستان مانند محمد بن مغیره بن شعبه زدی و عبدالله بن محمد قطعی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را بخود خواند و از ایشان پرسید که سرخاستان همینست؟ گفتند آری. محمد پسر مغیره گفت: برخیز و او را بجای پسر و برادرت بکش. محمد برخاست و شمشیری بر وزد و دیگران هم او را در میان شمشیر گرفتند و کشتند. حسن سر او را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد و خود در لشکر گاه خویش ماند.

درین میان حیان پسر جبلة که آزاد کرده عبدالله پسر طاهر بود و از سوی کومش آمده بود بقارن پسر شهریار نامه نوشت و او را با خود همدست کرد و با وی قرار گذاشته بود که اگر حاضر شود کوهستان طبرستان و شهر ساری تا مرز گرگان را با او واگذارد، حیان هم ضمانت می کند او را در کوهستانی که در دست نیاکان او بوده است پادشاهی بدهد. پس موضوع این قرارداد را بعبدالله پسر طاهر نوشت و از او اجازه خواست. عبدالله این سازش را نپذیرفت و تنها با دستور داد درنگ کند و بکوهستان نرود تا از قارن در وفای بعهد مطمئن نشود مبادا که خدعه ای در میان باشد. حیان هم این سخن را بقارن نوشت. قارن عبدالله پسر مازیار و سرداران دیگر را بمهمانی خواند و چون طعام خوردند و هر کس سلاح خود را بکناری گذاشت گروهی از لشکریان قارن باشه شیرهای کشیده آمدند و کرد ایشان را گرفتند و شانهای همه را بستند. قارن ایشان را نزد حیان بن جبلة فرستاد و حیان چون چمان دید آسوده خاطر شد و با گروه خود بر اسب نشست و بکوهستان شروین که در دست قارن بود وارد شد.

چون این خبر بمازیار رسید غمگین شد و شکست خود را بچشم دید. مردم ساری هم که خبر شدند سرخاستان گشته و سپاه او پراکنده شده و حیان بکوهستان شروین در آمده است بر نماینده مازیار در شهر ساری شوریدند و وی که نامش مهرستانی پسر شهریز بود از دستش گرفت و جان بدر برد. مردم درهای زندان شهر را گشودند و هر کرا در بند بود بیرون آوردند و درین میان حیانهم بشهر ساری آمد.

کوهیار برادر مازیار که از رفتار برادر کیشه ای در دل داشت چون

از آمدن حیان بساری آگاه شد محمد بن موسی بن حفص را از زندان رها کرد و بر استری زین کرده نشاند و نزد حیان فرستاد که از وی برایش زینهار بگیرد و بخواهد که کوهستان پدر و نیایش را باو باز گذارد، بشرط آنکه کوهیار هم مازیار را بدست او بسپارد و برین کار بضمانت خود و احمد بن صقیر با حیان پیمان ببندد.

چون محمد بن موسی نزد حیان رسید و این سخن را با او در میان گذاشت حیان از او پرسید این احمد پسر صقیر کیست؟ گفت: پسر این دیارست و خلفا و امیر عبدالله بن طاهر همه او را می شناسند. حیان کس فرستاد و احمد را خواست و همینکه آمد باو فرمان داد با محمد بن موسی با هم بلشکر گاه خرم آباد بروند. احمد پسری داشت اسحق نام که از ترس مازیار گریخته بود و روزها را در جنگل می گذراند و شب بزمین بنام ساود شریان میرفت و این زمین در کنار راهی بود که از شکاف «اسپهبد» محل کاخ مازیار می آمد. اسحق شبی که درین زمین بود گروهی از زیرستان مازیار از آنجا گذشتند و گلهای از ستور همراه داشتند.

مازیار در اسب شناسی مهارت کامل داشت و حکایت ها از اسب شناسی او می کردند که هر سال گروهی را که در اسب خریدن زبردست بودند مل می داد و باین کار می فرستاد و این جمع از آن گروه بودند. اسحق جست و براسبی تنومند بی زین و برك نشست و بساری رفت و آن اسب را بیدر خود داد. احمد چون آنروز خواست بخرم آباد رود بر همین اسب نشست. حیان آنرا دید و پسندید و باوزجان که از سران سپاه قرن بود روی کرد و گفت: این پسر را براسبی تجیب سوار دیدم که کمتر مانند آن دیده ام. او زجان گفت این اسب از آن مازیار بوده است. حیان کس نزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را پیش او بفرستد که ببیند و

همینکه حیان آنرا بدقت دید دریافت که بر دودستش راهها و خطهایست  
و آنرا نخواست و بلوزجان داد و بفرستاده احمد گفت باو بگو که این  
اسب از آن مازیارست و هرچه مازیار دارد از آن خلیفه است .

احمد از شنیدن این سخن بر لوزجان خشم گرفت و دشنام باو پیغام  
داد. لوزجان یوزش خواست و گفت مرا درین کار گناهی نیست و آن  
اسب را با دواسب تا قاری یکی بردون و یکی شهری برای احمد فرستاد.  
احمد هم آن دواسب را رد کرد و بر حیان خشمگین شد و گفت این جولاه  
نزد پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و انگهی با من چنین  
رفتار می کند! سپس نامه ای بکوهیار نوشت که: وای بر تو! چرا در کار  
خود چنین خطا می کنی و با وجود کسی چون حسن بن حسین که عم  
امیر عبدالله بن طاهرست در زینهار این جولاه که بنده ای بیش نیست در می  
آیی و برادر خود را بدست او می سپاری و ارج خود را می گاهی؟ چون  
حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه می گیرد که او را  
گذاشته ای و خود را بدست بنده ای از بندگان او داده ای. کوهیار در  
پاسخ نوشت که در آغاز کار بخطا رفتم و باو نوشته ام و پیمان بسته ام که  
پس فردا نزد او روم و اگر نروم بیم آنست که بجنگ من برخیزد و خان  
و مان مرا برهم بزند و اگر با او بجنگم و از لشکریان او بکشم و خون در  
میان ما افتد دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بنرمی و خواهش  
آغاز کرده ام بهم می خورد.

احمد با نوشت که چون روز وعده برسد یکی از خوبشانش خود را  
نزد او بفرستد و باو بنویس که بسبب رنجی که چیره شده از رفتن معنوری  
وسه روز برای درمان کردن وقت می خوهم و پس از آن گریه بودی فتنی  
چه بهتر و گرنه در تخت روان می نشینی و نزد و می روی و، حین روان در

می‌کنیم عذر ترا بپذیرد و درین مدت خود بچاره کار می‌پردازیم . احمد  
ابن سفیر و محمد بن موسی نامه‌ای هم بحسن بن حسین که در لشکر گاه  
خود در همیشه منتظر دستور عبدالله بن طاهر و پاسخ نامه خود درباره گشادن  
همیشه و کشتن سر خاستان بود نوشتند که : سوار شو و نزد ما بیا تا ما زیار  
و کوهستان طبرستان را بتو سپاریم و زنهارتا درنگ نکنی و رنه کار از  
دست میرود .

این نامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و او را گفتند در رفتن شتاب  
کند . همینکه نامه بحسن رسید در دم فرمان حرکت داد و خود نیز بر  
اسب نشست و راه سه روزه را در یک شب رفت و بساری رسید و بامداد روز  
دیگر که روز وعده حیان با کوهیار بود وارد خرم آباد شد .

حیان همینکه بانگ کوس لشکر حسن را شنید سوار شد و یک  
فرسنگ پیشواز رفت . حسن او را گفت : اینجا چه میکنی و اگر کوهستان  
شروین را گشاده‌ای چرا آنرا رها کرده و اینجا آمده‌ای ؟ مگر نمیترسی  
که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو بشورند و هر چه کرده‌ای باطل  
شود ؟ زود بکوهستان باز گرد و در همه نواحی و اطراف لشکر گاه بساز  
و چندان مراقب باش که اگر اندیشه غدیری کنند نتوانند . حیان گفت : من  
در اندیشه برگشتن بودم و میخواهم بار و بنه خود را ببندم و آنگاه  
لشکریان را فرمان حرکت بدهم . حسن گفت : تو برو و من بار و بنه و  
لشکر بدنت را در پی تو می‌فرستم ، امشب را در ساری باش . تا ایشان بتو  
برسند و فردا بامداد از آنجا روانه شو . حیان همان دم بر راه افتاد و بساری رفت .  
آنکه نامه‌ای از عبدالله بن طاهر باورسید که دستور داده بود در  
لبوره لشکر فرود آورد . لبوره در میان کوه‌های ونداد هر مزد و از همه  
جای آن کوهستان استوارتر بود و مزایای بیشتر اموال خود را در آنجا نهاده

بود و عبدالله بحیان نوشته بود قارن را مانع شود از آن کوهستان و از آن مالها چیزی را برگیرد. قارن هرچه از انداختها و دقینهای مازیار درلبوره و اسباندره بود و نیز هرچه از مال سرخاستان در شکاف «سلتان» بود همه را گرفت و این همه اموال در راه همان يك اسب از دست حیان رفت. چندی نکشید که حیان خود نیز مرد و عبدالله بن طاهر عم دیگر خود محمد بن حسین بن مصعب را بجای او بسواد کوه فرستاد و باو هم دستور داد که هرچه قارن بخواهد بگیرد مانع نشود.

از سوی دیگر حسن بن حسین چون بخرم آباد رسید محمد بن موسی و احمد بن صفیر نزد او رفتند و نهانی با يك دیگر سخن گفتند و حسن ایشان را پاداش داد و نامه‌ای بکوهیار نوشت و او را بخرم آباد خواند و چون آنجا رسید او را بزرگ داشت و همه خواهشهای او را بر آورد و روزی و جایی را با او قرار گذاشت و او را نزد مازیار روانه کرد.

کوهیار پیش برادر بود که نامه‌ای از برادر دیگرش حسن بن قارن رسید که در لشکر محمد بن ابراهیم بن مصعب بود و در آن نامه محمد بوی وعده می‌داد که خلیفه همه درخواست‌های او را بپذیرد بشرط آنکه کوهیار هم مازیار را تسلیم کند. کوهیار هم در پاسخ او همین وعده‌هایی را که بدیگران کرده بود مکرر کرد و آن کار را بعهده گرفت و همه این کارها را بدان می‌کرد که زعم خود این دستهای مختلف را از جنت کردن بزدارد. روی هم رفته دلخواه کوهیار این بود که همه کوهستان طبرستان را که از آن پدر و نیا کاش بوده است همواره در دست داشته باشد. هم پیوندان او هم هر يك جدا گانه ضمانت کردند که آن سرزمین را بپوشانند و هر گز او را رنجی نرسانند و با او جنت نکنند و هر پیشو گو کند نامه‌ای بهمین مضمون نوشتند. حسن بن حسین هم سنبلت و معضای عبد



ابن طاهر فرستاد و محمد بن ابراهیم نیز از جانب خلیفه این کار را بر  
دهه گرفت .

همینکه حسن بن حسین بوعده کوهیار دلگرم شد گروهی  
از لشکریانش را برای سرگرم کردن در بیچنگ او بمر و فرستاد و بازمانده  
را بدست یکی از سرداران خویش سپرد و منتظر روز وعده بود . درین  
میان پیمان نامه ای را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله بن طاهر  
فرستاد و عبدالله هم آنرا بمر دی داد که بسامره ببرد و بمعتمضم خلیفه  
برساند .



چنانکه گفتیم بیشتر لشکریان مازیار سپرده بدری بود و وی در  
جایی بود که مرو می گفتند و چون شنید که لشکریان خلیفه بفرماندهی  
محمد پسر ابراهیم از راه دنیاوند ( دماوند ) بسوی رویان می آیند برادر  
خود را که « برزگشنسب » نام داشت با محمد و جعفر پسران رستم کلاری  
و گروهی از مردان رویان بآن سو فرستاد که از رفت و آمد مردم جلو گیری  
کنند . حسن بن قارن پسران رستم یعنی محمد و جعفر که از فرماندهان  
لشکر دری بودند پیش از آن نامه نوشته و ایشان را با خود همدست کرده  
بود . چون این سپاهی که دری فرستاده بود با لشکر محمد بن ابراهیم  
روبرو شدند آن دو پسر رستم و مردم دومیرو مردم رویان بر برزگشنسب  
برادر دری شوریدند و او را دستگیر کردند و با لشکریان محمد بن ابراهیم  
پیوستند و بایشان سوی دری تاختند .

دری در کج خود با خانواده خویش بود که از خیانت محمد و  
جعفر و برگشتن مردم رویان و دومیرو دستگیر شدن برادرش برزگشنسب  
خبر یافت و سخت غمگین شد و لشکریانش بر چن خود هراسان شدند و

بیشتر از ایشان پراکنده شدند و در اندیشه آن بودند که جان بدر برند و برای خود و بستگانشان زینهار بگیرند.

دری کس نزد مردم دیلم فرستاد و از ایشان یاری خواست. نزدیک چهار هزار تن از ایشان نزد او آمدند و ایشان را بخدمت خود دلیر کرد و مال و نعمت و ساز و برگ جنگ هر چه کم داشتند بایشان داد و چون ماندن در مرور صلاح نمی دانست سوار شد و اموال خود را بر استرها بار کرد و بعنوان اینکه برای رهایی برادر خود و جنگ با محمد بن ابراهیم می رود راهی شد اما در نهان بدان اندیشه بود که بسر زمین دیلم برود و پشت گرمی مردم آن سرزمین در برابر محمد بن ابراهیم ایستادگی کند.

همینکه دری مرو را رها کرد زندانیان زندانها را گشادند و زندانیان را رها کردند و خود گریختند و زندانیان نیز کندها و زنجیرها را شکستند و گریختند و هر کسی شهر خود رفت و این واقعه در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ روی داد.

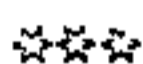
دری در حال گریز در کنار دریا میان کوه و دریا و جنگل بالشکریان محمد پسر ابراهیم رو برو شد و آن جنگل پیوسته بسر زمین دیلم بود.

محمد راه برو گرفت و جنگ در میان شدن سخت شد. دری مردی دلیر و زورمند بود و خود بر لشکریان محمد تاخت و همینکه ایشان را اندکی دور میکرد بی آنکه آهنگ فرار داشته باشد بسوی جنگل میرواند و در اندیشه آن بود که خود را بجنگل بیندازد و همچنان در لشکری که در برابرش بود میجنگد که یکبار دید سپاهی که حسن بن حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت برو تاخته و در میان دو لشکر گرفته شده است. بیشتر کسانش کشته شدند اما او همچنان مرد به میکوشید و پای جان میزد.

مردی از کسان محمد بن ابراهیم که نامش فند بن حاجب بود با وی روبرو شد و برو سخت گرفت و سر انجام اسیرش کرد و برگشت. لشکریان دری رو بگیریز نهادند و لشکریان محمد بن ابراهیم ایشانرا دنبال میکردند و هرچه از بنه و اموال و چارپا و سلاح با ایشان بود همه بدست لشکریان محمد افتاد.

محمد فرمان داد برزگشنسب برادر دری را بکشند و سپس دری را پیش او بردند و نخست بکدستش را از بازوویک پایشرا از زانو و سپس دست دیگر و پای دیگرش را بهمان گونه جدا کردند. دری در جای خود نشسته بود و درین مدت دم نزد و ناله‌ای نکرد و هیچگونه ترس و سستی بدوراء نیافت.

اینگونه شکنجه‌ها در آن زمان در میان کارگزاران دربار خلافت بسیار رایج بود چنانکه بابک خرم دین پهلوان بزرگ و دلیر ایران را هم در دربار همین معتصم تازی بهمین خواری کشته بودند و بابک نیز همین دلاوری و بزرگی را بکار برده و سر مشق جاودانی باینگونه پهلوانان ایرانی داده بود. پس ازین شکنجه‌ها سر دری را بریدند و نزد عبدالله پسر طاهر بخراسان فرستادند و بآران و پیروانش را بزننجیر بستند و بسامرا بدربار خلیفه فرستادند. محمد بن ابراهیم از آنجا با امید و عده‌ای که کوهیار باور داده بود بسوی آمل و هر مزد آبد رهسپار شد.



در همان هنگام که این وقایع درین ناحیه از طبرستان روی میداد در ناحیه دیگر یعنی در خرم آباد حسن بن حسین لشکریان خویش را بر اهنمایی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد تا همه مواضع آنجا را بدست بگیرند سپس کوهیار نزد مزیار رفت و گفت: شنیده‌ام که حسن

می آید ترا ببیند و زینهار بدهد و میخواهد با تو گفتگو بکند و اینک در  
فلان جاست .

آن روز موعود که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای  
دستگیری مازیار از آمدل سوار شده است و بهر مزد آباد می آید . ابراهیم  
ابن مهران که پیش از آن رئیس شرطه مازیار بود خود حکایت کرده  
است که آن روز من چاشتگاه از برابر خرگاه حسن می گذشتم دیدم  
یکه و تنها سوار است و جز سه غلام ترك دیگر کسی با او نیست . از اسب  
بزمین جستم و باو سلام کردم . گفت : سوار شو . چون سوار شدم پرسید :  
راه آرم کجاست ؟ گفتم : ازین دره گفت : پیش بیفت و راه را نشان ده .  
من رفتم تا بدر بندی رسیدیم که در دو میای آرم بود . آنجا من در هراس  
شدم و گفتم : خدا امیر را نیکی دهد این جا جایی ترسناکست و کمتر  
از هزار سوار ما هم ازینجا نمی گذرند ، بهتر آنستکه ازینجا برگردی و  
داخل دربند نشوی . بانك بر من زد که : پیش برو . من فرمان پذیرفتم ،  
اما عقل از سرم رفته بود . در راه کسی را ندیدیم و سرانجام بآرم رسیدیم .  
آنجا پرسید : راه هر مزد آباد از کجاست ؟ گفتم : هر مزد آباد برین  
کوه و در سر آراه باریکیست که می بینی . گفت : آنجا برویم . گفتم :  
خدا امیر را گرامی دارد ، من بر جان تو و جان خودمان بخدا پناه می برم .  
بانك بر من زد که : ای مادر بخت ، پیش برو . گفتم : ای امیر ، خدا تر  
گرامی کناد ! کردن مرا بزنی از آن بهترست که مازیار مرا بکشد ،  
یا اینکه عبدالله پسر ظاهر مرا گناهگر بداند . این سخن را که شنید  
چنان بر من تاخت که گفتم همان دم مرا خواهد کشت . ناچار برافتم  
اما دیگر دل نداشتم و نا خود می گفتم همین ده م ، همه گرفتار میشویم و  
مرا پیش مازیار خواهند برد و او سرزنش خواهد کرد که تو راه خانه مرا

بدشمن نمودی . عصر تنگی بود که بدین حالت بزمزد آباد رسیدیم .  
 حسن پرسید : زندان مسلمانان اینجا کجا بود ؟ باو نشان دادم .  
 فرود آمد و آنجا نشست و ما خاموش بودیم و لشکریان يك يك در پی ما  
 می رسیدند . سبب این بود که حسن در هنگام حرکت مردم خود را  
 آگاہ نکرده بود و پس از رفتن او مردم خود فهمیده و در پی او راه  
 افتاده بودند .

همینکه یعقوب پسر منصور رسید حسن او را پیش خود خواند و  
 گفت : ای ابو طلحه ، می خواهم که بطالقانیه بروی و بفرستی که  
 هست لشکر ابو عبد الله محمد بن ابراهیم بن مصعب را آنجا دو سه ساعت  
 نگاهداری و هر چه بیشتر بهتر . طالقانیه در دوفرسنگی هر مزد آباد بود .  
 پس از آن قیس پسر رنجویه را خواست و باو گفت : برو بدر بند  
 لبوره و همانجا بمان و ازین در بند کمتر از يك فرسنگ تا آنجا بود .  
 همینکه نماز مغرب را گزاردیم و شب در آمد از دور سوارانی چند  
 بر سر راه لبوره دیدیم که پیش می آمدند و پیشاپیش ایشان شمع افروخته ای  
 می آوردند . حسن از من پرسید : راه لبوره کدام است ؟ گفتم : همان راهی  
 که سواران با روشنایی دارند از آن پیش می آیند .

اما خود سر گشته و حیران بودم و سر ازین کار در نمی بردم و نمی  
 دانستم چه می کند . همینکه شمعها نزدیک شد در روشنایی نگریستم و  
 مازیار و کوهیار را دیده . از اسب پیاده شدند و مازیار پیش آمد و بر حسن  
 سلام کرد و او را امیر خطاب کرد . حسن جواب سلام او را نداد و بطاهر بن  
 ابراهیم و اوس بلخی ، انت نزدیکه : بگیرد و او را ببندید !

تنها آنوقت بود که مزید دانست حتی برادرش ، حتی نزدیکترین  
 کسان بود ، او را فریب داده و بدو خیانت کرده است و چون عهد و پیمان

نا کرده بدست دشمن افتاده است دیگر بجایش امیدی نیست.



پیش ازین دیدیم که چگونه کوهیار میخواست با حسن بن حسین حيله کند و مازیار را بدست محمد بن ابراهیم بسپارد اما حسن پیشدستی کرد و همینکه کوهیار دید بمیانۀ کوهستان رسیده است از يك سو ترسید گار بجنك بینجامد و از سوی دیگر نامه ای از احمد بن صفیر باو رسید که ویرا بدو دلی سرزنش کرده و گفته بود من روا نمیدارم که تو با عبدالله بن طاهر حيله کنی و او را با خود دشمن کنی چه حسن نامه ای درباره تو باو نوشته و از یمانیکه با او بسته ای بوی خبر داده است. کوهیار هم پند او را پذیرفت و مازیار را بدین گونه بحسن تسلیم کرد.

درباره گرفتاری مازیار روایت دیگری هم هست بدینگونه که حسن ابن حسین نامه ای بکوهیار نوشت و بدو گفت: من در فلان جا در کمین می نشینم و تو مازیار را آنجا بیاور و کوهیار درباره آمدن حسن و زنه سار دادن او با مازیار سخن گفت و کمین گاه حسن را جای دیگر نشان داد. مازیار برای دیدار حسن براه افتاد و چون بجایی که حسن در آنجا کمین کرده بود نزدیک شد کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر کرد و وی با لشکریانش بیرون آمد و بر مازیار و همراهانش که در جنگ از لشکریان خود دور بودند حمله برد و ایشان را دنبال کرد. مازیار خواست بگریزد اما کوهیار کمر بندش را گرفت و نگاهداشت و بران حسن کرد او را گرفتند و بدینگونه اسیرش کردند.

روایت دیگر اینست که مازیار از کوهستان خود صمینه داشت و خود را در زینبهرمی دانست و هفت گمی که با يك شماره ز سپه همین خود در کاخ خویش آرام نشسته بود لشکریان پیداه و سور که کوهیار

را بسوی اور رهبری کرده بود بر در کوشك او فرود آمدند و گرد او را گرفتند و بفرمان خلیفه معتمد ناچارش کردند که بیرون بیاید و نسلیم شود.

روایت دیگر هم اینست که مازیار در شکار بود و در شکار گاه لشکریان باورسیدند و دستگیر کردندش و بزور بکوشك او در آمدند و هر چه آنجا بود تاراج کردند و حسن بن حسین مازیار را با خود برد. در هر صورت هیچ شك نیست که در گرفتار شدن مازیار برادر خیانت پیشه و نابکار او کوهیار دست داشته است.

گویند در آن شبی که مازیار را می گرفتند برادر امیدوار بن خواست جیلان با چند تن پیش کوهیار رفت و گفت: «از خدا بترس، هر چه باشد تو جانشین سران و جوانمردان مایی، بگذار کرد این تازیان را بکیرم و ایشان را فرو بنده و این لشکریانشان همه گرسنه و سرگردانند و راه گریزند دارند و تا جهان جهانست آبروی ایشان رفته خواهد ماند، بوعدهای این تازیان دل میند که ایشان از وفا بویی نبرده اند».

کوهیار با این اندیشه همراه نشد و گفت چنین مکنید. در آن زمان صاحب دای از مرده طبرستان گفته است: «می بینید که کوهیار تازیان را بر ما چیره کرد و مازیار و خاندان او را بدست حسن سپرد تا اینکه پادشاهی طبرستان تنها با او باشد و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی کند».

در هر حال سپیده دمان همان روز حسن بن حسین مازیار را با ظاهر بن ابراهیم و اوس بن بختی بخرم آباد فرستاد و بایشان دستور داد که او را ز شهرسازی بگنجانند و حسن خود سوار شد و از راه دره بابک بسوی کینه پیشواز محمد بن ابراهیم بن مصعب رهسپار شد در راه باو برخورد

که بهر مزد آباد می رفت مازیار را آنجا بگیرد. حسن پرسید: ای ابو عبدالله، آهنگ کجا داری؟ گفت: می روم مازیار را بگیرم. گفت: مازیار در ساریست زیرا که بتزد من آمده بود و من بدانجا فرستادمش. محمد سرگردان شد و ندانست این سخن را چگونه برگزارد زیرا که باز نامه نوشتن که وهیار بحسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. ناچار چون دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت و همه سران و لشکریان بهر مزد آباد برگشتند و مال و دارایی مازیار را تاراج کردند و کاخ او را آتش زدند.

سپس بلشکر گاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستادند و خانواده و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او بودند و از آن جمله برادرش فضل بن قارن را گرفتند و در سرای اوزندانی کردند و سلاحداران پاسبانی ایشان گذاشتند.

این فضل بن قارن برادر مازیار ازین ماجری جان در برد و در دستگاه خلیفه ماند، چنانکه در خلافت المستعین بالله عامر حمص بود و در حدود سال ۲۵۰ که شهر حمص سنک فرش بود و وی دستور داده بود سنگها را کنده بودند مردم سخت بر او شوریدند و مال او را غارت کردند و او را گرفتند و کشتند و بدار زدند و خانواده او را سیر کردند.

حسن بن حسین پس ازین زشتکاریها با خاندان مزیر خود بساری رفت و آنجا ماند و مزیر را نزدیک خیمه او در بند نگاه می داشتند. فرمان داد بروند از محمد بن موسی بن جعفر زنجیری را که مزیر با او بهاده بود بگیرند و مزیر را بهمن زنجیر خودش بستند. سپس محمد بن ابراهیم در ساری نزد حسن آمد و درباره مول مزیر و کسان او بحسن گفتگو کند و نامه ای درین زمینه به عبدالله پسر صهر نوشتند و در انتظار



جواب آن نوشتند .

عبدالله در پاسخ بحسن نوشت که مازیار و برادر و کسان او را بمحمد ابن ابراهیم سپارد و خود همه اموال و دارایی او را تصرف کند . حسن فرمان داد مازیار را آوردند و درباره داراییش از او پرسش می کردند و وی می گفت : فلان چیز نزد فلان و فلانست و ایشان ده تن از امانای ساری بودند . پس از آن حسن کوهیار را خواست و از و پیمان نامه ای گرفت که آن اموال را که مازیار نشان داده است از آن امانت داران او بگیرد و و با و سپارد ، چندتن هم باین پیمان نامه کوهیار گواهی نوشتند .

پس از آن حسن گواهان را دستور داد نزد مازیار بروند و سخنان او را بشنوند و بگفتار او نیز گواهی بدهند . یکی از ایشان روایت کرده است که : چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد بن صقیر که با ما بود سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده کند . با و گفتم : دلم می خواهد که تو خویشان نگاه داری و سخنانی را که بارها پیش مادر باره او گفته ای در برابر او بزبان نیاری . احمد پذیرفت و ما پیش مازیار که رفتیم او همه را خاموش بود . مازیار گفت : گواه باشید که همه آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش هزار دینار زر نقد بود و هفده زهره و شانزده پاره یاقوت و هشت سبد جامه و پارچه گوناگون و یک تاج و یک شمشیر ، نیمه زرین گوهر نشان و یک دشنه بهمان گونه . پس از آن حقه بزرگی از گوهر پیش ما گذاشت و گفت : این مازیار پسین چیز است که با من مانده است و همه زرایی را که با خود داشتم بمحمد بن صباح که خزانه دار عبدالله بن ظاهر بخبرنگر رودرین لشکرست و برادر خود کوهیار داده ام . پس زر آن ۵۰ از پیش مازیار بیرون آمدیم و نزد حسن بن حسین رفتیم . حسن پرسید : سخنان او شنیدید ؟ گفتم : آری . گفت : اینها چیزهاییست

که من برای خود برداشته‌ام و خواستم او بداند که این همه در چشم من  
ارج و بهایی ندارد.

هم درین زمینه یزید شک نامی علی بن ربیع طبری نصرانی که دبیر  
مازیار بوده است روایت کرده که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و  
پنداده هر مزد و شروین و شهریار بیهای هژده هزار درهم خریده بودند.  
مازیار همه این اموال را بدست محمد بن صباح نزد حسن پسر حسین  
فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بزینهار او در آمده است و باین  
امید بود که حسن بر جان وی و فرزندانش آسیبی نرساند و کوهستان پدرش  
را باو باز گذارد اما حسن ازین کار سر باز زد و آن مال را نپذیرفت.

سران لشکر خلیفه چنین روا دیدند که مازیار را بدید بنی طاهر  
و علی پسران ابراهیم حربی نزد عبدالله بن طاهر بخراسان روانه کنند و  
چنین کردند. چون سه منزل رفته بودند ناعسه ای از عبدالله رسید که  
دستور داده بود مازیار را با یعقوب بن منصور نزد ابو فرستاد و حسن فرمانی  
فرستاد و آن دو تن از سه منزلی باز گشتند و او را بدست یعقوب دادند که  
نزد عبدالله برود.

از سوی دیگر حسن بن حسین گروهی از لشکریان خود را به چند  
استریش کوهیار فرستاد و باو بیغم داد که با این مردم برو و اموال مزیار  
را که بر عهده گرفته ای برین استرین بر کن و بیور. کوهیار گفت:  
بلشکر حاجت ندارم و استرین را برداشت و با مردان و غلامان خود  
بکوهستان رفت و دوفینه هار گشود و ماها را بیرون آورد و بر استرین  
بار کرد.

گفته اند که مازیار جزین دوفین و خزاین بسیار داشته است که  
تازیان دست بدان نیافته اند از آن جمله ضوق قعه‌ای بوده است در ضبرستان

وراء آن نقبی بوده در جایی از کوه که رفتن بر آن بسیار دشوار بوده است و تنها پیاده با رنج بسیاری توانسته است بآن برسد .

این نقب را در زمان باستان دو تن پاسبانی می کرده اند و نردبانی از طناب بافته برای رفتن بدان داشته اند . از دیر باز مردم می گفتند که این قلعه خزانه شاهان ایران بوده است و تازیان چون برین سرزمین دست یافتند خواستند از آن بالا بروند و نتوانستند . چون مازیار پادشاهی طبرستان نشست آهنگ آنجا کرد و چندی آنجا ماند و وسیله بالا رفتن آماده کرد و یکی از مردان خود را بدانجا فرستاد و اورا ریسمانهایی آریخت و چند تن و از آن جمله مازیار را بالا کشید و در آنجا غارهایی پر از مال و سلاح بود و مازیار گروهی از متمدان خود را بر آنجا گذاشت و باز گشت و آن در دست کسان او بود تا اینکه اسیر شد و آن موکلان از آنجا فرود آمدند و چون از میان رفتند راه بر آن قلعه بسته شد .

کوهیار که اموال مازیار را بر آن استران بار کرده بود هنوز برای نیفتاده بود که غلامان دیلمی مازیار که هزار و دویست تن بودند بر سر او ریختند و گفتند بسر کرده ما خیانت کرده ای و بدست تازیانش دادی و اکنون آمده ای دارایی او را هم ببری ؟ پس او را گرفتند و بزنجیر آهنین بستند و همان شب کشتندش و آن مال و استران هم بیغما رفت . چون این خبر بحسن بن حسین رسید لشکریانی را بدستگیری ایشان فرستاد .

از سوی دیگر هم قازن گروهی را بگرفتن ایشان روانه کرد و فرسودگان قازن جمعی از آنان را اسیر کردند و از آن جمله پسر عم مازیار شهریدین و نساد او امید مسخین بود که سر کرده آن غلامان بود و ایشان را بدین کار برانگیخته بود . قازن او را بخراسان فرستاد اما پیش از آنکه بعبدالله پسر طاهر برسد در راه در شهر کوش مرد .

اما دیلمیان از راه جنگل و دامنه کوه روی بسرزمین دیلم نهادند  
و محمد بن ابراهیم از کارشان باخبر شد و از خود گروهی از مردم طبرستان  
و مردم دیگر را فرستاد که راه را برایشان بگیرند و همه را اسیر کنند و  
علی بن ابراهیم ایشان را بساری برد .

چون مازیار را نزد عبدالله بن طاهر بردند عبدالله باو گفت از نامه‌هایی  
که بافشین می نوشته خبر دارد و وعده کرد اگر نامه‌هایی را که افشین باو  
نوشته است بوی بدهد از خلیفه گذشت از گناهان او را در خواست خواهد  
کرد. مازیار هم باین نکته اقرار کرد و آن نامه را به عبدالله داد . دید است  
که مقصود عمده عبدالله بن طاهر این بود که رقیب زورمند خود افشین  
را بدین وسیله از میان بردارد و ثابت کند که در میان او و مازیار سازش  
بوده و مازیار بدستور وی قیام کرده است .

گویند مازیار را در صندوقی کردند که جز جای چشمان وی  
دیگر روزنه‌ای نداشت و او را بر استری گذاشتند و سوی عراق روانه  
کردند . روزی در راه مازیار با ستربان خود گفت : دامم خربزه می خواهد ،  
می توانی خربزه‌ای برای من بیآوری ؟ پاسبانان نزد عبدالله بن طاهر که  
درین سفر همراه او بود رفتند و این ماجری را گفتند . عبدالله بروی رحم  
کرد و گفت : شاه و شاهزاده است و دستورداد صندوقی را کشودند و او را  
با بند بمجلس او بردند و مقدار فراوان خربزه حاضر کرده بودند ، چه چنین  
بدرست خود می برید و پیش او می گذاشت و برو می گشت نه مخور که  
خلیفه مردی رحیمست و من میانجی می شوم : از گنده و بیگانه و بسرزمین  
خودت برگرداند .

مازیار گشت : ای شاه به عذر ترا می خواهم ، ببخشید من به هر درستی گفتم  
شد و گفت : خلیفه هرگز و ز زنده بخوهد گشت و در کاف و وسیله

عذر مرا خواهد خواست؟ دستور داد تا خوان گستر دهند و نان و شراب آوردند و خنیاگران را خواندند و بدین گونه مجلسی آراست و مازیار را دل خوش کرد و باده بسیار داد تا اینکه سیاه مست شد و خود کمتر می خورد تا از هوش نرود. چون عقل مازیار از وی پر سید اینک که امروز گفتمی عذر مرا می خواهی اگر از کیفیت آن مرا آگاه کنی نشاط و نیروی دل افزون شود.

مازیار گفت: چند روز دیگر خواهی دانست. گفت: آخر چگونه؟ اگر سبب را بگویی من ترا ازین صندوق می رهاشم و ازین رنج معاف می کنم. مازیار گفت: سو گنند بخور. عبدالله سو گنند یاد کرد. مازیار گفت: من و افشین کید را بن کاوس و بابک از دیر باز پیمان بسته ایم که جهان را ازین تازیان باز ستانیم و بخاندان کسری بر گردانیم. پریروز در فلان جای فرستاده افشین بمن رسید و چیزی در گوش من گفت و من دلخوش شدم. عبدالله پرسید: چه گفت؟ مازیار گفت: نکویم. عبدالله بر فروتنی و اصرار افزود.

مازیار گفت: سو گندی دیگر یاد کن. عبدالله باز سو گنند خورد. مازیار گفت: افشین بمن پیغام فرستاده است که فلان روز و فلان ساعت معتصم خلیفه و پسران او هارون الواثق بالله و جعفر المتوکل را خواهیم کشت. عبدالله بزشرابی چند بوداد و چون باز مست تر شد او را بجای خود برگرداندند و این خبر را به معتصم نوشت و با کبوتر نامه بر نزد او فرستاد. پس ازین واقعه عبدالله پسر طاهر مازیار پادشاه دایر پرشور جوانمرد صبرستان را که بدینگونه خواری و سرافکنده بدست دشمن افتاده بود نزد اسحق پسر ابراهیم فرستاد که برای تحویل گرفتن او از سامرا بدسکره بر سر راه آمده بود و بدو پیغام داد باید نامه های افشین و مازیار را بدست

کس نسیاری مگر آنکه خود نزد خلیفه ببری و گرنه ممکنست بحیله ازو  
بربایند .

افشین امیرزاده بزرگ ایرانی در دربار خلیفه برای رهایی کشور  
خود از استیلای بیگنگان چاره می ساخت و شاپور نام دبیر نمک شناس  
و خابن وی این راز را بخلیفه گفته بود و افشین چون بدین کافر هاجرای  
پی برد خود را آماده فرار می ساخت و این راز نیز فاش شد و در شوال  
۲۲۵ یکر و پیش از آنکه مازیار را بسامرا برسانند افشین را بفرمان  
خلیفه گرفتند و در بند افکندند .

در آن زمان در دستگاه خلافت معمول بود که هر مرد بزرگی را  
که سرافکنده و زبون میکردند فیای را که در دربار بود رنگ می کردند  
و می آراستند و اسیر را بر آن می نشانند و از دروازه شهر میوردند و  
ترانه ای بعوام و کودکان می آموختند که در پی قیل میقتادند و دست  
میزدند و آن ترانه را باهنگ میخواندند . می خواستند مازیار را بهمان  
حال وارد سامرا کنند و چون وی زیر بار نرفت معتمد فرمان داد استری  
برهنه را با همان گایم سببر عرق گیر که بر او گسترده بود بردند و  
مازیار را بر آن نشانند و بدین گونه او را بدر درخت میقتادند و اسحق  
که با او همراه بود بدست خویش آن نامه ای فشین را بخلیفه داد و  
مازیار را نزد او برد .

روز پنجم ذی القعدة ۲۲۵ مازیار را بمجلس خلیفه بردند و ورای  
فشین رو برو کردند و در میان ایشان سخنانی رد و بدل شد و مقصود خلیفه  
این بود که افشین امیرزاده دبیر سرور شده و مازیار شده و شهزاده پادشاه نزد  
ایران پرست خبرستان هر دور بدینگونه تباد کنند و گرت آنچه فر خود  
نفرین جود ایست .

مازیار به معصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد مال بسیار باو خواهد داد. اما خلیفه این داد و ستد را نپذیرفت و در همان مجلس محاکمه که با حضور افسین فراهم کرده بود فرمان داد او را چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست از او برداشتند دیگر چیزی از جان او نمانده بود، آب خواست و همینکه نوشید جان سپرد. پیکر مردانه او را در جایی که بنام «کنیسه بانك» معروف شده بود و در سال ۲۲۳ بانك خرم دین پیشوای پردل و پرشور خرم دینان آذربایجان را در آنجا بدار زده بودند و هنوز استخوانهای او بر آن چوب خشك آویخته بود بدار دیگر کشیدند. دار دیگری هم آنجا بود که در سال ۲۲۴ مردۀ باطس رومی بطریق و پیشوای ترسایان شهر عموریه را که شهرش بدست تازیان افتاده و خود در آن گیر و دار مرده بود بر آن کشیده بودند. شکفت اینست که این سه روز کار بر کشته بیداد کشته بردار سنگینی کرده و آن چوبها خم شده و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود.

گویى جهان مى خواست پس از مرگ هم در بهره مندى از بیداد تازیان انباز باشند.

مازیار فرزند برومند طبرستان و شاهزاده دلاور ایرانی پس از هفت سال پادشاهی در کوه ودشت طبرستان و پس از آن شور و غوغایی که عشق او نسبت بایران در جهان افکند سر انجام بدینگونه از جهان رفت و همین بود که جهان هرگز او را فراموش نکرد و هرگز هم از یاد نخواهد برد.

درین گیر و دار دختری از بازماندگان مازیار هم بدست تازیان افتاده بود و او را برای آن مرد خونخوار و شهوت پرست شرانگیز خانمانسوز که ده خویش را «المعتصم بالله» گذاشته و جزین لقب دروغ آمیز رابطه

دیگری با خدا نداشت برده بودند ووی با کمال بی شرمی روزی که ازو  
ودختر بابك خرم دین و پادشاه بیزنتیه دختری برده بود با آن لحن زننده  
ورفتار وحشیانه که لازمه اینگونه مردمست با بی آزر می هر چه تمامتر  
مردم را بدین زشت کاری مرده میداد و بدان مینازید !

بهمن ماه ۱۳۳۶ - تیر ماه ۱۳۳۸



## پس از هزار سال

« مطربان رفتند و صوفی در سماع »

« عشق را آغاز هست انجام نیست »

« از هزاران در یکی گیرد سماع »

« زانکه هر کس محرم پیغام نیست »

« کام هر جوینده ای را آخریست »

« عارفان را منتهای کام نیست »

« آشنایان ره بدین معنی برند »

« در سرای خاص بار عام نیست »

سعدی

۱

هزار و چهارصد سال پیش این آفتاب زرا ندود که درین روز گاران

بر ما می تابد و هر بامداد این گنبد لا جور دی را می آراید بر جهانی دیگر  
می تافت .

این ماه سیمگون که هر شب رازهای دیون خانهار را بیاد خویش

می سپرد نظاره گر عالم دیگری بود . این ستارگان غماز که هر شب سقف

هبت را ز افشان می کنند و ندیم شب زنده داری دلدادگان و همره